



۲۰۲۱/۱۲/۲۲



عبدالباری جهانی

عبدالرحمن پژواک (۱۹۱۹-۱۹۹۵)



عبدالرحمن پژواک، ستاره ای بود که در آسمان ادبیات، دیپلوماسی و ژورنالیزم افغانستان درخشید و صد افسوس، نه از بابت اینکه در زندگی ازو تقدیری بعمل نیامد بلکه ربع قرن بعد از حیات پرثمر و زندگی درویش صفت او، بعضی منورین این کشور نه تنها نامی ازو به نیکی یاد نمی نمایند بلکه با نام او بی حرمتی میورزند. بنده در دهه ۸۰، قرن گذشته، افتخار آشنایی این بزرگمرد ادبیات و دیپلوماسی را داشتم و اولین مجموعه شعری ام، که تا بحال ۱۱ مجموعه را به نشر سپرده ام، مزین به یک تقریظ کوتاه اوست.

سالهای ۳۰ قرن بیست بود که معلم انگلیسی هندوستانی لیسه حبیبیه به نام مولوی عبدالحمید کتاب «باغبان» اثر «رابیندرانات تاگور» را به یکی از شاگردان خود سپرد و ازو خواست تا این کتاب را مطالعه نماید. شاگرد بعد از مطالعه نمودن این شهکار ادبی گرانبها به ترجمه نمودن آن پرداخت و این شاگرد غیر پژواک کس دیگری نبود و شاید کس دیگری نمیتوانست بوده باشد. ازین یادآوری کوتاه، سطح تعلیمی معارف وقت و سویه عالی شاگرد را حدس زده میتوانیم. در مقدمه ای که پژواک بر این ترجمه گرانبهای خود به رشته تحریر کشیده، بدون مبالغه، گفته میتوانیم که از لحاظ قوت کلمات و مضمون خود از نوشته خود تاگور کم نیست:

«تاگور در «باغبان» مظهر اعجازست و درخور ستایش. آن اینست که در یک دل حساس را رابط آب و گوهر درد و هستی ساخته است. این گفته در حق همه آثار او صدق میکند. و براستی که راستی همین است.

زندگی انسان شمع است که شعله آن در میان دود های خود میدرخشد. دردها، آرزوها، عواطف و اندیشه ها پروانه های آنند. انسان بدور «حیات» میگردد. بیبای پروانه او را پیروز میسازد، زیرا این پرنده بیبایک ترس را از بالهای لرزان خود دور کرده است. اما انسان عواطف خود را اسیر اندیشه خود نگه داشته است و اندیشه یگانه بادر این مخلوق است

که وی را با سارت جاوید « از خود نگذشتن» سپرده است. تاگور، در میان انسانهای با اندیشه، نزدیکترین همه به پروانه است. پروانه ای که آنقدر بر شمع نیمزند که بر گل می نشیند. ازین است که تاگور از زندگی به « جمال» میگراید و در معبود کل جزء حقیقت را میگزیند.

در گورستان شرق که نگهت کافور آنرا هوای زمان بباد نیستی سپرده و حوادث اعصار هستی آنرا زبون و نابود کرده است. تاگور شمعیت که بر مزار خود میسوزد. پرتو این شمع در دایره شعاع خود از سرحد تابش تا حد خیرگی یک روشنایی درخشان است که دیده میشود. اما آنچه را که میجوییم همیشه در پرتو آن نمیتوان یافت؛ زیرا به عقایدیکه از آن او نیستند هنوز معتقد است، بی آنکه همواره التفات کند که او آمده است و آن عقاید رفته اند.

این باغبان به باغستان گراییده به رنگ گلهای آن شیفته و از نگهت آن مست است. اما نمیخواهد از خمار اندیشه خزان گلهای آرزو رنج برد. « تاگور» در یک محیط مرده یک حیات زنده بود، از ینرو حق داشت چنان باشد. در یک میدان جنگ، یک پرچم صلح است. که از پیوند او با عقاید باستان نشأت کرده. اختیار این شیوه آسان در ساحه سختی های زندگی او را به بزرگی نیکویی بزرگ ساخته ورنه مانند گمنام های بزرگ از خود کوچک میماند. « تاگور» مرد خوشبختی بود: یک «شاعر فیلسوف» خوشختر از «فیلسوف شاعر» است. حتی گویند نمیخواهد این حقیقت را اعتراف کند. پیشوای ما جلالالدین بلخی یگانه کسیست که بنوعی گاهی دوری خود را ازین گونه هراس این گونه اعتراف اظهار میکند. ما که بر همه ارواح بزرگ درود میفرستیم جز حکایت از بزرگی شان نمیتوانیم. اما بی شکایت هم نتوانیم بود. شاید از منصور بیشتر حکایت و کمتر شکایت کرده بتوانیم.

باشد که محض از ظن خود یار این مردم باشیم. هر چه باشد یک حقیقت در نزد ما ثابت است: تا وقتی که فرق نیک و بد یا امتیاز زیبایی و زشتی در نزد کسی موجود است آنکس هر کس باشد، حدود خود را، در دایره « اندیشه و پندار محصور به عادت» نگه داشته است. بزرگی و نبوغ، اگر وجود داشته باشد، ازین دایره بیرون و ازین حد فراتر است....»

این مقدمه، که ۱۰ صفحه را احتواء میکند، سراپا مملو از همچو کلمات زیبای شاعرانه و مفاهیم فیلسوفانه است. تاگور بذات خود یکی از شهکاری خلقت بود و چیزیکه آفرید همه شهکار بود. باغبان یکی از شهکارهای اوست. نه مفاهیم فلسفی تاگور و نه انگلیسی تاگور چنان ساده بود که جوانی، بحیث متعلم یک لیسه افغانی، مفاهیم او را درک نماید؛ چه رسد به آنکه به ترجمه نمودن آن پردازد و مقدمه ای با چنین زیبایی بر آن بنگارد.

بیجا نخواهد بود که پارچه اول این کتاب، شهکار را، به خواننده گان عرضه بدارم؛ تا بدانند که ترجمه اثری به چنین عمق و زیبایی و مقدمه ای بدین شیوایی کار هر ناتوانی نبوده است.

XX

نوکر: ای ملکه! بر من رحم کن.

ملکه: مجلس ختم شده است و خدمتگاران من همه رفته اند تو چرا بیوقت و بعد از وقت آمده ای؟

نوکر: نوبت من وقتی فرا میرسد که دیگران رفته باشند. من آمده ام برای آنکه بپرسم با این خدمتگار آخرینت چه خواهی کرد.

ملکه: در این وقتیکه گذشته است چه می خواهی از من داشته باشی؟

نوکر: مرا باغبان گلستان خویش بساز.

ملکه: این چه ابلهی است.

نوکر: من شغل دیگرم را خواهم گذاشت. شمشیرها و نیزه های خود را بخاک میافکنم. مرا به دربار های دور مفرست. دیگر بمن کار فتوحات مسپار. مرا در گلستان خویش باغبان بساز.

ملکه: در آنجا کار تو چه خواهد بود؟

نوکر: بندگی روزهای بیکاری تو! من سبزه های راهی را که تو صبحگاه از آن میگذری، جاییرا که گلهای میرنده قدم های تو را نیایش میکنند تر و تازه خواهم داشت. من ترا در غوزی که در میان شاخه های سیتانا آویخته است غوز خواهم داد. جاییکه پرتو ماه شامگاهی برای بوسیدن دامن تو با برگ درختان در میآویزد....

چراغی را که پهلوی بستر تو میسوزد با روغن معطر پر خواهم کرد. من پای تخت ترا با نقش های عجیب خمیرهء صندل و زعفران خواهم آراست.

ملکه: انعام تو چه خواهد بود؟

نوکر: که بمن اجازه بدهی تا دست مشت شده و کوچک ترا، که مانند پندک های نیلوفر است در دست بگیرم، زنجیر گلها را در دست تو ببندم، کفت پایت را با شیره گلبرگ درخت « آشوکا» رنگ کنم و داغ غباری را، اگر اتفاق آنجا احداث کند ببوسم.

ملکه: دعا های تو مستجاب اند! نوکر من، تو باغبان گلستان من خواهی بود!



برای مطالب دیگر عبدالباری جهانی روی عکس کلیک کنید